



## به آن همدلی‌ها غبطه می‌خورم...

« کمیته مشترک، زندان قصر، یادها و یادگارها » در گفت و شنود

شاهد یاران با محمد حجتی کرمانی

درآمد

خاطرات دوران زندان، به ویژه در سال‌های فشار ساواک و اعمال شکنجه‌های مخوف، نمی‌تواند جز رنج و اندوه در دل و جان آدمی بنشیند، اما طرفه آنکه همه زندانیان آن برهه چون به یاد همدلی‌ها و مهربانی‌های خالصانه آن روزها می‌افتند، با حسرت از آن یاد می‌کنند. خاطرات حجتی نیز از این رنج‌های آمیخته با رضایت و شادمانی عمیق، سرشار است.

### اولین دستگیری شما در چه زمانی و به چه علتی بود؟

ما در سال ۱۳۵۴ دستگیر کردند. دلایل هم مبارزاتی بود که عموماً بچه‌های مذهبی با آنها درگیر بودند. سابق بر این اخوی در زندان بودند و ما مرتباً به ملاقاتشان می‌رفتیم. ساواک روی منسویین زندانیان، حساس بود و تعقیب می‌کرد تا ببیند آنها کجا می‌روند و چه کار می‌کنند. ما هم که با دوستان جلساتی داشتیم و کوه می‌رفتیم، مخصوصاً ساواک روی کوه رفتن بعضی‌ها حساس بود و می‌خواست بدانند که اینها کوه که می‌روند چه می‌کنند. در آن ایام، کوه برای مبارزان سیاسی فضای خوبی بود، چون هم می‌توانستند با خیال راحت با هم گفتگو و بحث کنند و هم در هوای آزاد نفسی بکشند و جسم و ذهنشان را ورزیده کنند.

ما که به دیدن اخوی می‌رفتیم، احمدآقای منصوری هم می‌آمد که به دیدن اخوی‌شان آقای جواد منصوری بسورد. آن موقع داشتند بند تازه‌ای را در زندان قصر می‌ساختند. احمدآقا به من گفتند: «ببین دارن برای ما جا تهیه می‌کنند.» احمدآقا زودتر از من گرفتند و اتفاقاً من وقتی رفتم، دیدم ایشان را به آن ساختمان نوسازی برده‌اند که صحبتش را می‌کرد و مرا هم به همان‌جا بردند! یادم نیست بند (۷) بود یا (۸). ما با بچه‌ها رفت و آمد داشتیم. من با احمد و رضا و مهدی رضائی آشنا بودم، ولی با شهید احمد آشتیانی بیشتری داشتم. یادم می‌آید اولین دفعه‌ای که با شهید حنیف‌نژاد ملاقات کردم، در منزل احمد رضائی در خیابان دردار، خیابان ری بود. آن وقت‌ها ما با شهید باهنر در دروازه دولاپ در یک خانه می‌نشستیم. اخوی را که در سال ۴۴ گرفتند، وقتی به ملاقات ایشان می‌رفتیم، احمد رضائی به ملاقات آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان و بقیه می‌آمد و ما با او آشنا شدیم. البته اخوی را قبل از سال ۴۴ هم یک بار دستگیر و زندانی کرده بودند. رابطه ما با احمد رضائی ادامه داشت تا وقتی که او شهید شد. یادم می‌آید اولین بار، سه نفری با حنیف‌نژاد و احمد رضائی کوه رفتیم. به شیرپلا که رسیدیم، نمی‌دانم چه کار داشتیم که از آنها جدا شدم و برگشتم و قرار شد آن دو بروند و از کلک‌چال پائین بیایند.

ارتباط ما با اینها بود و من حتی در جریان مذاکراتی هم که در باره تأسیس سازمان مجاهدین انجام می‌شدند، بودم. من حنیف‌نژاد را دو سه بار بیشتر ندیدم و آن هم در خانه احمد رضائی بود و ارتباط بیشتر با احمد بود. البته این ارتباط، سازمان یافته نبود، یعنی هنوز سازمانی تشکیل نشده بود که ما عضو رسمی باشیم، بلکه بحث‌های سیاسی داشتیم. یادم هست وقتی

شهید بخارائی و دوستانش به شهادت رسیدند، من و احمد سر مزار آنها در مسگرآباد قدیم رفتیم. یک بار هم با شهید باهنر رفتیم. افرادی چون حنیف‌نژاد و رضائی که با مرحوم آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان و نهضت آزادی ارتباط داشتند، آن‌طور که از حرف‌هایشان می‌فهمیدم، معتقد بودند که کار باید به شکل سازمان یافته صورت بگیرد و در عین احترام و علاقه به شهید بخارائی و دوستانش، معتقد بودند که کارهای مقطعی به این شکل، کارآیی لازم را برای از بین بردن رژیم ندارد. می‌گفتند که باید جامعه دانشگاهی را آماده کرد و می‌دانید که ارتباط آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان با تیپ دانشگاهی بیشتر بود تا با تیپ بازاری. اینها گاهی در حرف‌هایشان می‌گفتند که کارها باید ریشه‌ای‌تر و گسترده‌تر از آنچه که انجام می‌شد، انجام شود و لذا به فکر ایجاد سازمان مجاهدین افتادند که بعد به این روز افتاد. البته وقتی مجاهدین را گرفتند و به زندان بردند، اخوی که در زندان بودند، گاهی که به ملاقاتش می‌رفتم، از پشت میله‌ها

**دست و پاهای زندانی را با تسمه به تخت می‌بستند و آن قدر با کابل به کف پای او می‌زدند که می‌ترکید و خون بیرون می‌زد. بعد از این، حسینی که «سرباز جو» بود می‌آمد و به بازجوها دستور می‌داد که چه کار کنند. گاهی هم خودش شکنجه می‌کرد. فوق‌العاده زشت و هتاک بود و با آن هیکل سنگین می‌نشست روی سینه من و وقتی حسن می‌کرد که نفسم دارد بند می‌آید، بلند می‌شد.**

به من می‌گفتند که احتمالاً آخر و عاقبت اینها درست از کار در نخواهد آمد و نسبت به موضوع التقاتلی بودن افکار آنها با مارکسیسم، سوئظن داشتند.

اگر فیلم محاکمه خسرو گل‌سرخ را دیده باشید، او با آنکه مارکسیست بود، از امام حسین (ع) حرف زد و گفت ما به اسلام احترام می‌گذاریم. از این طرف در محاکمه سال ۵۰، نمی‌دانم سعید محسن بود یا یکی دیگر از مجاهدین که در دادگاهی که او و ناصر صادق و حنیف‌نژاد محاکمه می‌شدند، گفت که ما

مارکسیسم را علم مبارزه می‌دانیم. یعنی چند سال قبل از تغییر ایدئولوژی رسمی... همین‌طور است. آنها همدیگر را قبول داشتند. کوه که می‌رفتیم، عده‌ای از چریک‌های فدائی خلق هم می‌آمدند. اگر درست اسمش یادم باشد، سنجری نامی بود که بعدها در درگیری کشته شد. به گفته یکی از اینها: «مارکسیسم می‌گوید چگونه مبارزه کنید، اسلام می‌گوید برای چه مبارزه کنید.» و لذا التقاتلی شدند و نهایتاً کارشان رسید به جانی که دیدیم و دیدید.

پس شما عضو سازمان مجاهدین خلق نبودید؟

پس چه موضوعی منجر به دستگیری شما شد؟

جزئیات قضیه را اگر بخواهم بگویم خیلی مفصل می‌شود. وقتی که گروه نه نفری وحید افراخته، دو تا از مستشارهای آمریکائی را ترور کردند، من در شرکت پولاد که متدینین بازاری تشکیل داده بودند، مشغول کار شدم. من قبلاً در شرکت مریخ کار می‌کردم و آقای هاشمی رفسنجانی که مرا می‌شناختند و با هیئت مدیره شرکت پولاد کشور هم آشنا بودند، به من گفتند که چنین شرکتی تأسیس شده و شما بیا برو آنجا کار کن. من هم به دفتر شرکت در خیابان ایرانشهر رفتم که تقریباً روبروی مسجد جلیلی بود. ما رفتیم آنجا و مشغول کار شدیم. دو نفر از دوستانی که با آنها کوه می‌رفتیم، یعنی حسین خواجه عبدالوهاب، معروف به حسین بنکدار- چون در بازار بنکداری داشت، به حسین بنکدار می‌گفتند و حسن حسین‌زاده دستگیر شدند.

برادر خانم شهید کچوئی؟

بله، برادر حسین زاده اسمش محمد بود که توی زندان به او می‌گفتند: «محمدبنگاه». این لقب را هم گمانم شهید لاجوردی به او داده بود، چون توی زندان هر کس از او می‌پرسید: «چه کار کردی؟» چرا تو را به اینجا آورده‌اند؟ می‌گفت: «والله ما بی‌گناهییم. بی‌خودی ما را گرفته‌اند.» به ده پانزده سال حبس هم محکوم شد. حسن حسین‌زاده، به کرات دستگیر و زندانی می‌شد. دائماً او را می‌گرفتند، به زندان می‌آمد و دوباره می‌رفت بیرون. جمال نیکوقدم، از بچه‌های حزب ملل بود که چند سالی در زندان بود و بعد آزاد شد.

موقعی که حسن حسین‌زاده از زندان آزاد شد، با جمال نیکوقدم رفتیم به دیدنش. جمال نیکوقدم بسیار خوش‌بین و خوش مجلس بود. به او گفتم: «چند وقت است بیرون هستی؟ کی باید دوباره برگردی زندان؟» موقعی که حسن حسین‌زاده و حسین بنکدار را گرفته بودند و اینها در «تک نویسی» و زیر فشارگرفته بودند که با من کوه می‌رفتند و صحبت می‌کردند.



وقتی مرا گرفتند و زیر فشار قرار دادند، می گفتند برای تو «تک نویسی» شده. اسم نمی بردند که چه کسی درباره تو نوشته و چی نوشته. می گفتند باید خودت بگویی. من هم تا وقتی که توانستم مقاومت بکنم، حرفی نزدم و گفتم کوه رفتن، تفریح است، جرم نیست. بالاخره هم من اسم کسی را نبردم، ولی حسین بنکدار و حسن حسین زاده برای من «تک نویسی» کرده بودند. «تک نویسی» هم یعنی اینکه فرد، زیر فشار، رفقای خودش را لسو می دهد و می گوید که کجاها رفته اند و چه صحبت هایی کردیم.

وقتی که مستشارهای امریکایی را ترور کردند و کیهان، این خبر را با تیر درشت زد، من وارد دفتر کارم شدم و روزنامه را دیدم. محمد بسنه نگار، داماد آقای طالقانی، آن موقع ها آمده بود و در آن شرکت با ما همکاری می کرد. خوشحال هم بودم که دارم جزئیات جاسوس استعمار را از بین می ریزم. تحصیلاتی آنجا بود که کارهای بانکی را هم انجام می داد. آقای هم بود که از قزوین می آمد و می رفت و با ایشان هم در تماس بودم. بعدها تسوی حرف های بازجو متوجه شدم که این آقای تحصیلدار، از عکس العمل من نسبت به مسئله ترور مستشارها به ساواک گزارش داده بوده.

یادم هست آن روزها وقتی از در خانه می آمدم بیرون، یک نفر در لباس متکدی جلوی خانه ما بود که زیر چشمی مرا می پاشید. یکی دو روز قبل از دستگیری هم، سرماخوردگی شدیدی پیدا کرده بودم و رفتم به درمانگاه نزدیک خانه که آمپول بزنم و دیدم به جای تزریقاتی چی همیشگی درمانگاه، یک پرستار شیک و آلامد آنجا هست و آمپول می زند. بعدها متوجه شدم که او مامور ساواک بوده. روزی هم که مرا دستگیر کردند، گلویم به شدت درد می کرد و وقتی از خانه آمدم بیرون، دیدم که محل کاملاً خلوت است و در خانه ها بسته. معلوم بود که محله را قرق و خانه را محاصره کرده اند.

برای چنین جرمی علی القاعده باید خیلی شما را شکنجه کرده باشند...

تا حدودی، البته حساسیت روی اخوی هم بود. ایشان ده سالی بود که در زندان بودند و ما می رفتیم و می آمدم. یک افسر بد اخلاق و هتاک می آمد که خیلی ملاقات کننده ها را اذیت می کرد و چریک های فدائی خلق، او را هم ترور کرده بودند. من همیشه به ملاقات اخوی می رفتم و با زیر و بم زندان آشنا بودم. اینها تصور می کردند من جزو گروه وحید افراخته هستم و حساسیت هایشان مضاعف شده بود. یادم هست در سلول که بودم با خودم محاسبه می کردم پنجشنبه و جمعه که تعطیل است و احتمالاً شنبه می آیند به سرانجام، اما صبح جمعه بود که آمدند. لباس زندان، آبی کمرنگ بود. آن را می انداختند روی سر و بعد

بازجو آستین آدم را می گرفت و او را به اتاق بازجویی می برد. اگر در اتاق فقط یک نفر بود، اشکالی نداشت که به این طرف و آن طرف نگاه کنی، ولی اگر چند نفر بازجویی می شدند، باید مستقیم به بازجو نگاه می کردی و حق نداشتی این طرف و آن طرف نگاه کنی، وگرنه توی صورتت می زدند. «اسن جیم» معروف این بود که می نوشتند: «س: هویت شما محرز است. خود را معرفی کنید و فعالیت هایتان را بنویسید». مشخصات خودمان را می نوشتیم و بعد هم اینکه کاری نکرده ایم. یکی دو تا سؤال به این شکل می کردند. بعد می گفتند بلند شو، و آن روپوش را دور سر آدم می پیچیدند. بازجوی من اسمش شاهین بود که بعد از انقلاب اعدام شد. البته اسم مستعارش شاهین بود. شروع کردند به زدن مشت و لگد. من احساس می کردم صورتت کج شده! بعد آستین مرا گرفتند و توی دایره کمیته مشترک چرخاندند و گفتند: «چریک الفتح»، آن روزها چریک های یاس عرفات و الفتح به این روز نیفتاده بودند، بلکه نماینده مشخص مبارزه علیه صهیونیسم در خاورمیانه و بلکه دنیا بودند و کارهایشان جالب بود.

#### مبارزین ایرانی را هم زیاد آموزش داده بودند...

شنیده بودم که حنیف نژاد و بعضی از مجاهدین به آنجا رفته و آموزش دیده بودند. وقتی که پذیرایی به عمل آمد، مرا به اتاق شکنجه بردند. ظاهراً اول زندانی را می زدند تا بدنش گرم و برای شکنجه دیدن، آماده شود. الان هم آن تخت فلزی که زندانی را روی آن می بستند و شلاق می زدند، در موزه عبرت هست. دست و پاهای زندانی را با تسه می بستند، همین طور چشم هایش را تا جایی را نبیند و آن قدر یا کابل به کف پای زندانی می زدند که می تریکد و خون بیرون می زد. بعد از این، حسینی که «سربازجو» بود می آمد و به بازجوها دستور می داد که چه کار کنند. گاهی هم خودش شکنجه می کرد. هیکل درشت و چهره کربهی داشت و از بس تریاک می کشید، صورتش قهوه ای و تیره و به رنگ تریاک شده بود. فوق العاده زشت و هتاک بود. با آن هیکل سنگین می نشست روی سینه من و وقتی حس می کرد که نفسم دارد بند می آید، بلند می شد.

بسه هر حال با آن پاهای ورم کرده، ما را در دایره های کمیته مشترک می دواندند. بلافاصله بعد از هر شکنجه ای هم ما را می بردند پانسمان که زخم هایمان چرک نکنند و کارمان به بیمارستان نکشند. من هرگز تصور نمی کردم پاهایم خوب شوند، چون تا زانو، سیاه و متورم شده بودند و آنها را باندپیچی و پانسمان می کردند که متهمی به قطع پا نشود. پاهای پانسمان می کردند و دوباره روز بعد همان حکایت بود، طوری که ما نمی توانستیم روی پا راه برویم و وقتی می خواستیم به اتاق بازجو برویم، نشسته می رفتیم.

یک روز در اتاق بازجویی نشسته بودم که یکی از بازجوها از پشت سر من گفت که این را بفرستید به سلولش. این موقعی بود که وحید افراخته و گروهش را دستگیر کرده بودند که این برای ما فرجی بود و توانستیم برای مدتی استراحت کنیم.

در واقع اتهام ترور مستشارها از شما رفع شد، چون وحید افراخته، همه را لو داده بود و احتمالاً اسمی از شما نبرده

بود...

بله. منیزه اشرف زاده کرمانی، اگر اسمش را درست گفته باشم، جزو گروه افراخته بود و اعدام شد. به دلیل کرمانی بودن او، هنوز تاحدی به من مظنون بودند. بازجو که گفت او را به سلول برگردانید، خیلی خوشحال شدم. طبقه اول و دوم کمیته مشترک سلول های انفرادی بود و طبقات بالاتر سلول های جمعی که وقتی بازجویی ها تمام می شد تا وقتی که زندانی را می بردند به زندان قفسر، در آنجا بود. بازجویی بود که نمی دانم به او برای ما سفارش شده بود، در هر حال می آمد و دائماً به بازجویی من می گفت اگر بازجویی این تمام شده، او را بفرستم بالا و بازجویی من می گفت: «نه! این هنوز حرف هایش تمام نشده». دائماً هم سلول ما را عوض می کردند که من نفهمیدم فلسفه اش چیست. مدت ها توی زندان بودم و دیدم خبری نشد و خدا را شکر می کردم. در عین حال که زخم پاهایم تاجور شده بود و نمی شد روی آنها شلاق بزنند. وضعیتی بود که روز و شب، یک نفس صدای شکنجه در کمیته مشترک می پیچید، مخصوصاً وقتی که گروه افراخته را آوردند، وضعیت بسیار وحشتناکی بود. پاهایم و گردن هایشان را با زنجیر بسته بودند و این طرف و آن طرف می کشیدند.

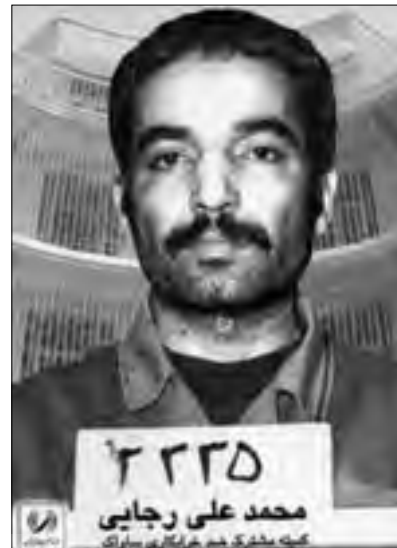
یک بار نمی دانم از بازجویی برمی گشتم و یا از اتاق پانسمان که دیدم چون جا نبوده، یک نفر را توی راهرو خوابانده و رویش پتونی را انداخته اند. مامور داشت مرا داخل سلول می برد که پتو از صورت او کنار رفت. من لیخند زدم و مامور شروع کرد مرا با باتوم زدن که چرا می خندی؟ این تازه وقتی بود که بازجویی تمام شده بود و قرار بود مرا به زندان قصر بفرستند! وقتی بازجویی و شکنجه زندانی در کمیته مشترک تمام می شد، بازجو پرونده را امضا می کرد و می فرستاد برای دادری ارتش که بعداً محاکمه رسمی شود.

یک بار در بازجویی بودم که پیرمردی را دیدم که به او می گفتند استاد و پرونده های سبک را به او می دادند که مشغول باشد. احتمالاً مامور آگاهی یا شهربانی بود. روی من به طرف بازجویی خودم بود که دیدم او به یک متهم ارمنی که اسمش یادم نیست، می گوید دستت را بگیر و مثل معلم ها که کف دست بچه ها خط کش می زنند، به کف دست او می زد و به این شکل او را تنبیه می کرد. فحش های رکیکی هم می داد و فریاد می زد که تو ارمنی هستی و اسمت ... است، چرا گفتی اسم علی است که تو را ببرند زندان قصر؟ متهم هم با همان لهجه ارمنی می گفت: «در سلول که بودم یک روحانی به من پیشنهاد کرد که مسلمان بشوم، من هم این کار را کردم و اسمم را گذاشتم علی. یک نفر



حجت الاسلام و المسلمین محمد جواد حجتی کرمانی

در زمانی که سفره همه یکی بود و مارکسیست ها و مجاهدین و مذهبی ها سر یک سفره می نشستند، شهید لاجوردی این کار را نمی کرد. ما آن موقع ها یک کمی روشنفکرزده بودیم و با ایشان بحث می کردیم. شهید لاجوردی می گفت: «ما باید درباره چیزهایی که شک داریم، احتیاط کنیم، ولی درباره چیزهایی که بقین داریم که نمی توانیم کجدار و مریز رفتار کنیم.»



### در زندان کمیته فشارهای سختی روی ما بود. یک بار پای من زخمی بود و از آن خون می چکید و باز جوئی که به او استاد می گفتند، آمد و به من قطره سنبل الطیب داد که بخورم و قلبم ناراحت نشود. تا امروز هم نمی دانم او چرا این کار را کرد. در آن شرایط سیاه و تلخ که آنها چنگالشان را تا استخوان انسان فرو می بردند، دادن قطره قلب توسط بازجو، گشایش و فرج بزرگی بود.

هدفشان فقط این بود که مبارزین را ببرند و اطلاعاتی را که می خواهند از آنها به دست بیاورند. در اواخر سال ۵۵ و اوایل سال ۵۶ بود فضای باز سیاسی شروع شد، ولی این کار کم و بیش ادامه داشت.

جشن سپاس که در آن عده ای از زندانی ها را آزاد کردند در بهمن ۵۵ بود...  
 گمانم همین موقع باشد. یک سالن بزرگی را خالی کردند و به همه ما برگه ای دادند که در آن سئوالات زیادی را مطرح کرده بودند و از ما خواستند جواب بدهیم. سؤال محوری آنها این بود که آیا تا کنون تقاضای عفو کرده اید یا نه؟ و ما جواب دادیم. احتمالاً بعد از آن بود که عده ای را آزاد کردند. البته فضای باز سیاسی را شروع کرده بودند و بعید نبود کسانی چون آقای عسگر اولادی، شهید عراقی، آیت الله انواری و امثالهم را که سابقه ۱۳ سال زندان داشتند، آزاد کنند. بعد کم کم همه زندانی ها را برآوردند که این پرسشنامه را پر کنند.

شما از جرم مشارکت در ترور مستشارهای امریکائی تبرئه شدید، پس چرا شما را زندانی کردند و مدتی طولانی نگه داشتید؟  
 جرم من در دادگاه ارتباط با مجاهدین بود. تا آخرین مرحله پرونده را به ما نشان ندادند، ولی من اظهار نظر بازجو را که دیدم، نوشته بود: «ارتباط منتهی با سازمان مجاهدین خلق، محرز است.» البته یکی دو نفر غیر از آقای بنکدار و حسین زاده با ما آشنا بودند که اسمشان یادم رفته، ولی دو پرونده هست که اسمشان را آقای بنکدار گفته بود. آخرین فراری که گذاشتیم در چهار راه ولی عصر (پهلوی سابق) بود که نمی دانم چطور شد که آن فرار از بین رفت.

آیا با شهید رجائی هم ارتباط داشتید؟  
 در اواخر که شهید رجائی و عده ای دیگر را از اوین به قصر آوردند، ایشان را می دیدم. ما پیش از آن در زمانی که در دروازه دولاب، در منزل شهید باهنر می نشستیم، ایشان می آمدند و ما در آنجا با ایشان ملاقات می کردیم.

در سال ۴۹؟  
 خیر، زودتر بود.  
 ایسن زمانی بود که شهید رجائی و باهنر، مدرسه رفاه را تشکیل دادند...

بله، با آقای هاشمی و شهید بهشتی این مدرسه را درست کردند. ساختمانش هنوز نیمه تمام بود و ما را برای افطاری دعوت کردند و آقای هاشمی صحبت کردند و گفتند بنا داریم این ساختمان را تمام کنیم. بعد از افطار یادم هست که بازاری ها ۸۰۰ هزار تومان جمع کردند که در آن زمان پول خیلی زیادی بود. وقتی با شهید باهنر زندگی می کردیم، شهید احمد رضائی هم پیش ما می آمد، همین طور آقای جلال الدین فارسی، آقای شانه چی که اخیراً فوت کرد. وقتی آقایان مشهد می آمدند، جلساتی در منزل مرحوم شانه چی برگزار می شد که ما هم می رفتیم. شبی را شخصاً یادم هست که آقای طاهر احمدزاده صحبت کرد. ایشان سخنران بسیار خوبی بود و اطلاعات جالبی هم داشت.

سپس ایشان از چریک های فدائی خلق بودند...

بله، اتفاقاً یک بار در منزل مرحوم شانه چی بودیم که ایشان گفت: «امشب مسعود احمدزاده می آید که سخنرانی کند. نوبت اوست.» ما هر چه انتظار کشیدیم، نیامد. احتمالاً کارهای مهم تری داشت و دنبال آن کار رفته بود.

در زندان هم با شهید رجائی بودید؟

بله، ایشان که از اوین به زندان قصر پیش ما آمدند، در اتاق ۴ با آقای بهزاد نبوی بودیم و از مجاهدین هم جدا شده و سفره مان را جدا کرده بودیم. نماز جماعت هم می خواندیم. یک مامور هم می آمد و اسم کسانی را که در نماز جماعت شرکت کرده بودند، یادداشت می کرد. تنبیه زندان های سیاسی این طور بود که آنها را می بردند جزو زندانیان عادی. من و شهید رجائی و چند نفر دیگر را که نماز جماعت می خواندیم، بردند به زندان عادی. در آنجا هم ما را در اتاق های مختلف پخش می کردند که باز با هم نباشیم. بعد هم به زندانیان عادی می گفتند که اینها آدم های خطرناکی هستند و با آنها حرف نزنید. اینها قاتل و قاچقچی و امثالهم بودند و تابستان ها که با زیرپیراهنی می گشتند، می دیدیم که همه تنششان خالکوبی است. مامور ها که بودند، اینها پرخاش می کردند و فحش می دادند، ولی وقتی می رفتند، با ما گرم می گرفتند و میوه و غذا می آوردند و می گفتند هر فرمایشی دارید بگوئید و کاملاً تحویل مان می گرفتند و از ما پذیرایی می کردند. در نماز جماعت معمولاً شهید رجائی جلو می ایستاد و چون فشار کم شده بود، آقایان به ادای نماز جماعت ادامه دادند، تا وقتی که قضیه صلیب سرخ و عفو بین المللی پیش آمد. تخت های زندان سه طبقه بود و ما می رفتیم طبقه سوم و مدتی با شهید رجائی قرآن می خواندیم.

تفسیر خاصی را می خواندید؟

نه، آیه را می خواندیم و شهید رجائی هم اطلاعات خوبی داشت و مطالب را خوب بیسان می کرد. یادم هست درباره دعاهای حضرت امیر(ع) تفسیری را از شهید رجائی شنیدم که فوق العاده با عقل و منطق من جور بود و به قدری در قلبم نشست و تاثیر کرد که اثر آن را هرگز از یاد نبردم و کمتر تفسیر آن دعا را این گونه شنیدم. ایشان آیات قرآن را هم خیلی زیبا تفسیر می کرد. یادم هست با هم بیگ پونگ بازی می کردیم. بعد از ایجاد فضای باز سیاسی آمدند و به ما تشک و بالش و پتوهای نرم و میز بیگ پونگ دادند که وقتی نمایندگان عفو بین المللی و صلیب سرخ می آمدند، زندان ها را به حالت قبل ببینند. وضع غذای ما هم خوب شده بود.

این وضع مربوط به چه سالی است؟

سال ۵۶، یک بار آمدند و گفتند که یک نفر از صلیب سرخ آمده. البته قبل از آن بازجوها آمدند و گفتند مواظب باشید با آمدن اینها خبری نمی شود. دوباره کمیته برقرار است و حرف زیادی بزنید، شکنجه ادامه دارد. ولی در عین حال قضیه جدی تر از اینها بود، چون وقتی ما در اتاق جمع شدیم، یک آدم قبلند که اسمش یادم نیست و چند سالی در امریکا بود و انگلیسی می دانست، آمد و حرف های ما را ترجمه کرد. افسر نگهبان در اتاق قدم می زد. ما به صلیب سرخی ها گفتیم که این آقای مازاحم ماست و نمی توانیم حرف بزنیم. به او بگوئید برود بیرون. مامور صلیب سرخ رفت و به رئیس زندان گفت به مامور تان بگوئید از اتاق برود بیرون و افسر نگهبان هم مجبور شد برود بیرون. یکی دو ماه قبل از آن ما جرئت نداشتیم با پلیس، این طوری حرف بزنیم.

بعد دیدیم که لحن پلیس عوض شده، پاسبانی بود که بسیار توهین آمیز رفتار می کرد. یادم هست که وقتی ملاقاتی ها پول یا خوراکی می آوردند، بسیار رفتار زندهای داشت. بعد از جریان فضای باز سیاسی، همین آدم می آمد و می گفت: «آقای حاجتی! امری؟ فرمایشی؟» و ربه شان خیلی عوض شده بود. آن روزها اگر می خواستیم به بند دیگری برویم، همین که تقاضای نوشتیم، فوراً قبول می کردند. قبلاً مگر می شد از این تقاضاها کرد؟ دو سه ماه آخر بندها قاتی شدند و همه زندانی ها می آمدند و می رفتند. از آبان ۵۷ آزادی زندانی های سیاسی شروع شد. صفر قهرمانی از زندانی های قدیمی دنیا بود. دو نفر در دنیا بودند که طول مدت زندانی سیاسی آنها از همه بیشتر بود. اولی رودلف هس، معاون هیتلر بود که حدود ۴۰،۳۵ سال در زندان بود،

بود و من از سابق، یعنی از سال ۴۳ و وقتی که سروان بود، او را می‌شناختم. او هم مرا می‌شناخت. یک بار به ملاقات مرحوم علی آقا، اخوی مان رفته بودم که ممنوع‌الملاقات بود و من دنبال راهی می‌گشتم که بتوانم با ایشان ملاقات کنم. در آن موقع لطف‌الله میثمی را که دانشجوی بود، گرفته بودند و اجازه ملاقات داشت. من برای ملاقات با او برگه گرفتم و به ملاقاتش رفتم و به میثمی گفتم برو به اخوی بگو بیاید. اخوی در طبقه بالا بود. او رفت و اخوی را خبر کرد و آورد پائین. داشتیم از پشت میله‌ها صحبت می‌کردیم که محوری از آنجا رد شد و ما را دید و با حیرت گفت: «من به شما اجازه ملاقات ندادم، شما چه جوری آمدید؟» دست‌سور داد ما را بگیرند. ما سه نفر بودیم و ما را به زندان قزل قلعه بردند و پرونده‌مان را به دادرسی ارتش دادند و از این مصائب داشتیم. بعد از چند روز فهمیدند که قصد ما فقط یک ملاقات ساده بوده و از ما تعهد گرفتند و آزمان کردند.

**از روز آزادی برایمان تعریف کنید.**  
 روز نبود و شب بود. آن شب صفر قهرمانی آزاد شد که خیلی از او تجلیل و استقبال شد و حسابی برایش شعار دادند. اسامی ما را هم خواندند که وسایلمان را جمع کنیم. ما از چند روز قبل شنیده بودیم که زندانی‌ها آزاد می‌شوند و آسمان را هم روز پیش در روزنامه‌ها خوانده بودیم و منتظر بودیم که ما را صدا بزنند، البته اسم مرا محمد مجتبی کرمانی نوشته بودند که من احتمال دادم خودم باشم. وقتی که می‌خواستیم بیرون بیاییم، من جوراب نداشتم. چند روز قبل برای حسین ابریشم‌چی چند جفت جوراب آورده بودند که من یک جفت از او گرفتم. در هر حال ما خداحافظی کردیم و ما را سوار اتوبوس های زندان کردند. رفتیم و ما را میدان بهارستان پیاده کردند. یادم هست که بیشتر از ۵ تومان توی جیبم نداشتم و یکی از دوستان که همراهم بود پرسید: «پول داری؟» پول را به او دادم و تاکسی گرفتم تا به خانه برسم و به راننده گفتم منتظر بماند که پول بیاورم. و سرانجام روز آزادی فرا رسید. ■



**شهید رجائی از شکنجه‌هایی که تحمل کرده بود، حرفی نمی‌زد. هنگامی که فضای باز سیاسی ایجاد شد، شاه به خبرنگاران خارجی گفته بود دستور داده‌ام که از این به بعد، دیگر کسی را شکنجه ندهند، معلوم می‌شود که تا آن موقع شکنجه می‌دادند! اولین گروهی که برای بازدید از اوضاع آمد، از طرف دربار بود. اینها نشستند و آثار شکنجه را کف پا و بدن زندانی‌ها را دیدند.**

و شهید رجائی بازی می‌کردیم. در فضای باز سیاسی یک رفاه نسبی برای زندانی‌ها فراهم شده بود. آشپزخانه را دست خودمان داده بودند. قبلاً آشپزخانه غذای بسیار نامطوبعی داشت و غذاها پر از سنگ و پوست گاو و گوسفند بود، ولی در چند ماه آخر که خودمان آشپزخانه را دست گرفتیم، غذا بسیار مطبوع بود و خلاصه اینکه خیلی خوش می‌گذشت!

**شما در عین حال که با بعضی از سران قدیمی سازمان مجاهدین رفقت داشتید، اما هیچ‌گاه عضو سازمان نشدید. آیا این آشنائی باعث نشد که آنها در زندان برای جلب و جذب شما تلاش کنند؟ نوع ارتباط‌گیری‌هایشان چگونه بود؟**

چرا، بعضی از آنها خیلی سعی می‌کردند این کار را بکنند. از آنجا که من با شهید احمد رضائی و شهید حنیف‌نژاد رفقت داشتم، آنها سعی می‌کردند مرا جذب کنند و اوایل طوری با من رفتار می‌کردند که کوفتی یکی از اعضای سازمان هستم، ولی وقتی تغییر ایدئولوژیک پیش آمد، متوجه شدند که این جور نیست. یادم هست که به یکی از آنها گفتم برای من، اول مکتب مطرح است، بعد سازمان. آنها تصور می‌کردند که من عضو هستم و فقط منتظرم که روابط صمیمی‌تر شود و بروم جزو کادر! ولی بعد از حرف‌هایی که می‌زدم و انتقاداتی که کردم، فهمیدند که من اهل اینکه نظریات آنها را درست قبول کنم، نیستم و فاصله‌ها از همین جا شروع شد.

سفره‌ها را که پهن می‌کردیم، هر دو نفر در یک طرف غذا می‌خوردند و من ابتدا تمایل نداشتم با مهدی یا حسین ابریشم‌چی که سعی داشتند با من هم کاسه بشنوند، غذا بخورم. حسین ابریشم‌چی همان کسی است که در شکنجه و کشتن سه تن از پاسدارها شرکت داشت. مهدی هم که کادر مرکزی مجاهدین است و همسرش را طلاق داد که زن مسعود رجوی شود. به هر حال مهدی دائماً به من می‌چسبید و سعی داشت مرا به حرف بکشد. همیشه موقع صرف غذا، آهائیه‌ای که گرسنه‌تر بودند، اول می‌نشستند و آهائیه‌ای که تک می‌ماندند داد می‌زدند. نفرا! البته بعد از اینکه آشپزخانه دست خودمان افتاد، وضعیت بهتر شد.

**شیرین‌ترین و تلخ‌ترین خاطرات شما از زندان چیست؟**

در زندان کمیته فشارهای سختی روی ما بود، مخصوصاً اینکه به خاطر اخوی روی من حساسیت زیادی داشتند. یک بار پای من زخمی بود و از آن خون می‌چکید و همان بازجویی که گفتم به او استاد می‌گفتند، آمد و روزنامه‌ای را زیر پای من گذاشت و به من قهقهه سنبال الطیب داد که بخورم و قلبم ناراحت نشود. از آنجا که من از یک بازجو توقع چنین کاری را نداشتم، به‌خصوص که در مقابل چشم بازجوی دیگری این کار را کرد، برایم بسیار غیرمترقبه و در عین حال، نشاط آور و خوشحال‌کننده بود. تا امروز هم نمی‌دانم او چرا این کار را کرد. در آن شرایط سیاه بودیم که آنها جنگ‌گشاها را تا استخوان انسان فرو می‌بردند، دادن قهقهه قلب توسط بازجو، گشایش و فرج بزرگی بود. رئیس زندان قصر سرهنگ محوری

بعد صفر قهرمانی بود که ۳۳ سال در زندان بود، یعنی از زمان اعدام افسران حزب توده در سال ۱۳۳۴ تا ۱۳۵۷ و سومی هم ماندلاً بود. وقتی که صفر قهرمانی آزاد شد، توده‌ای‌ها و چپی‌ها غوغائی به راه انداختند. او را از سلولی به سلول دیگر می‌بردند و فریاد می‌زدند صفر قهرمانی! من در سوم آبان ۵۷ آزاد شدم و آقای طالقانی و آقای منتظری روز بعد آزاد شدند.

**نحوه برخورد شهید رجائی با فتوای علما در داخل زندان، محل مناقشاتی است. عده‌ای می‌گویند ایشان سخت پایتند به اجرای این فتوا بود و عده دیگری معتقدند که ایشان چندان آن را رعایت نمی‌کرد. شما که در زندان قصر، هم‌زندان ایشان بودید، برخوردشان را با فتوا چگونه دیدید؟**

من بحثی در این باره با ایشان نداشتم، ولی سفره ما از مجاهدین کاملاً جدا بود و شهید رجائی دقیقاً رعایت می‌کرد.

**پس شهید لاجوردی و شهید رجائی و تیم مذهبی‌ها این فتوا را رعایت می‌کردند؟**

دقیقاً مخصوصاً خدا رحمت کند شهید لاجوردی خیلی روی این موضوع حساس بود. در زمستان‌ها ایشان در یک کتری گل گاوزبان دم می‌کرد و روی بخاری می‌گذاشت. گاهی اوقات به ما هم یک لیوان می‌داد. ایشان بسیار نسبت به این قضیه حساس بود و رعایت می‌کرد. قبلاً و در زمانی که سفره همه یکی بود و مارکسیست‌ها و مجاهدین و مذهبی‌ها سر یک سفره می‌نشستند، شهید لاجوردی این کار را نمی‌کرد. ما آن موقع‌ها یک کمی روشنفکرزده بودیم و ایشان بحث می‌کردیم. شهید لاجوردی می‌گفت: اما باید درباره چیزهایی که شک داریم، احتیاط کنیم، ولی درباره چیزهایی که یقین داریم که نمی‌توانیم کجدار و مریز رفتار کنیم. ■

**شهید رجائی جزو مبارزینی بود که خیلی شکنجه شد و در کمتر جایی هم از این شکنجه‌ها یاد شده. حتی در یکی از گفت‌وگوهای که با یکی از زندانیان سیاسی داشتیم، می‌گفت من در اتاق بازجویی‌ای بودم که شهید رجائی را در آنجا شکنجه می‌کردند و دیدم که صدای بازجوی می‌لرزد. بعد از آنکه شهید رجائی را بردند، با استیصال گفتم: «این، پدر ما را در آورد از بس مقاومت کرده!» آیا از شکنجه‌ها و آثاری که بر بدن ایشان مانده بود، در زندان قصر چیزی را به یاد می‌آورید؟**

البته مدت‌ها از شکنجه ایشان گذشته بود. شهید رجائی بخش اعظم زندانش را در اوین طی کرده بود و آن اوآخر، ایشان را به قصر آوردند. یادم هست که دندان جلویی ایشان شکسته بود و دکتر یک میله آهنی در آن گذاشته و وصل کرده بود. در اوآخر، اوضاع زندان از نظر پزشکی بهتر شده بود و لذا هر کسی که می‌خواست دندانش را معالجه کند، این امکان تا حدودی فراهم بود. وقتی که ایشان و شهید باهنر به شهادت رسیدند، جنازه‌ها زغال شده بود و نمی‌شد تشخیص داد که کدامیک شهید رجائی است و کدامیک شهید باهنر و این مسئله مطرح شد که آیا ایشان دندان فلزی داشته‌اند و معلوم شد که این فلز باقی مانده است، منتهی نکته جالب اینجاست که زمانی که با شهید باهنر زندگی می‌کردیم، گمانم در سال ۴۳ بود که با ایشان به قم رفتیم. در هنگام بازگشت، اتوبوس ما به‌شدت تصادف کرد و همه ما دهانمان به میله صندلی جلو خورد و لب اغلب مسافران چاک برداشت و دندان جلویی شهید باهنر شکست. در میدان شوش پیاده شدیم و به درمانگاه رفتیم تا زخم‌ها را بخیه کنیم. دندان شهید باهنر، سیاه شد و ایشان ناچار شد آن را معالجه کند و برای دندان ایشان هم میله فلزی کار گذاشتند و لذا پس از شهادت، تشخیص جنازه آندو از هم بسیار دشوار شده بود.

شهید رجائی از شکنجه‌هایی که تحمل کرده بود، حرفی نمی‌زد. هنگامی که فضای باز سیاسی ایجاد شد، شاه به خبرنگاران خارجی گفته بود دستور داده‌ام که از این به بعد، دیگر کسی را شکنجه ندهند، معلوم می‌شود که تا آن موقع شکنجه می‌دادند! اولین گروهی که برای بازدید از اوضاع آمد، از طرف دربار بود. اینها نشستند و آثار شکنجه را کف پا و بدن زندانی‌ها را دیدند. از صلیب سرخ هم آمدند و این آثار را دیدند. ما موقعی در زندان بودیم که فصل شکنجه گذشته بود و آن قدر وضعمان خوب شده بود که برایمان بین پیکنگ پونگ آورده بودند و من